

وجوههم يومئذ ناظره  
 يدخل من يشاء في رحمة  
 به جنت قرب جو گیرند جای  
 سر آن بود که باشدش ز آستان  
 اشاره اش بخلق اشیا دلیل  
 و دادش از شکست پستی قوی  
 نبیند آنکه هر زمانش به چشم  
 کسی که شناخت بیک تائیش  
 بعاسدین او بود این خطاب  
 مکنش ددان ابلیس خو  
 ولی او بملک دین پادشاه  
 مؤلفش بوصف حق متصف  
 ندیدش آنکه با که دیدش بکم  
 خطاست علم و شرک و است پاش فرد  
 ولا نفوت و یعوق و یسر  
 بجز باذن و امر او روز حشر  
 جماعتی کز او شکستند عهد  
 مرتضی گرت بود اتکال  
 نشسته باشی از که در فلک نوح  
 خود این کسی بود که با مهر او  
 یوینده بنصیره من یشاء  
 بلیس نام او برود بی ادب  
 بدوزخ این خطابش آید بگوش  
 ان عذاب ربك لیسواقم  
 بجو ولای مرتضی نی بظن  
 مباش منکی به عقل و نظر  
 بجو طریقی بجز از راه فقر  
 طریق رستگان از هر دو کون  
 نه فقر آنکسان که آگه نبند  
 لقرکین طبقا عن طبق

انا كذلك نجزي المحسنين  
 برحمتش علی رحمت امین  
 قیل لهم تمتعوا حتی حين  
 در آن بود که ریزدش ز آستین  
 اراده اش بنظم عالم متین  
 ولایش از عذاب حصنی حصین  
 بود بهر دو نشاء کور و عنین  
 نموده نقش شرک خویش از جبین  
 ان انتم الا فی ضلال مبین  
 مصدقش ملائک و مرسلین  
 دو عالمش تمام زیر نگین  
 مخالفش بسوء سیرت رهین  
 کم از کمست و از گروه عمین  
 ز اول و زدویم و سیمین  
 و کن مع الواحد حق مبین  
 بود عبث شفاعت شافعیین  
 اولئک لهم عذاب مهین  
 ولا تخف انک من آمنین  
 مدار غم نشی تو از مغر قین  
 کلمش بود در آفرینش عجین  
 گراو کندمگر که نصرت بدین  
 اعوذ بالله من الجاهلین  
 كذلك نفعل بالمجرمین  
 لکل مارقین و القاسطین  
 که ظن بود رویه غافلین  
 که نیست حکمت اندرین ره متین  
 طریق عارفان کامل یقین  
 نه فقر جاهلان دنیا گزین  
 ز اعتقاد و عمل متقین  
 مطابقی که کردی از آمنین

جهان چو آفریده از بهر تست  
بیر ز خلق بند خوف و طمع  
حریف نفس تست فولاد مشت  
حسین دین نسبت مقتول نفس  
علاج کن بکش ز نفس انتقام  
عدو بد از هزار در صد هزار  
عمل نما بذكر و فکری تمام  
کجا شدی تو آگه از ذکر و فکر  
بحکم اذکر بود فرض عین  
مراد از ذکر بود ذکر قلب  
موحدی که روز میدان از او  
به بیکسان چو موم نرم و شفیق  
مقابل آنکه گشت با او برزم  
ز صوت و صوتش تو گو بر مثل  
کسیکه کین او بدش در کمون  
و تحبون انهم مهتدون  
ز علم او نشانه بحر محیط  
حقایقش بر اهل حق منکشف  
جهاد اکبرش ز اصغر فزون  
طریق آن نداند امروز کس  
بباید آموخت ازو رسم و راه  
شده مسلم این بعقل و نظر  
فتاد جبریل بدریای نیل  
چو گشت مرتضایش آموزگار  
صفی علی بلطف او متکی  
بر این امیدم که نماز خجل  
عمل نبد بداد هایت سبب  
تو دانی آنچه داده ای بر صفی  
و ربنا الرحمن المستعان

مباش غافل از جهان آفرین  
که عاجز ندو مضطر و مستکین  
ترا بیاید اسپری آهنین  
کنی تو لعن ابن سعد و حصین  
به پیروی قبله راستین  
هنالك و انقلبوا صاغریین  
که این بود نشانه سالکین  
که دائمی ز فکر دنیا غمین  
به با زبان و قلب صافی ز طین  
طریقه علی (ع) و اصحاب دین  
شکست پشت و پنجه مشرکین  
بسرکشان چو قلمز آتشین  
شکسته بود و کشته و پشت زین  
فاصبحوا فی دارهم حائمین  
نبوده جز که دوزخش در کمین  
آلهنا اعلم بالمهتدین  
ز حلم او نمونه کوه رزین  
مجامدش بر اهل دین مستین  
که نفس ازو گشت ذلیل و مهین  
بجز ولی و دوره تابعین  
کسی که خواهد آن ز اهل زمین  
فلاتکونن من الممترین  
نداشت چونکه مرشدی بیقرین  
بوحی و تنزیل حق آمد این  
ز خرمن تصوفش خوشه چین  
به مجمع مقرین بوم دین  
مرا مگر که گشت لطفت معین  
نه مردم مکدر دیر بین  
ارحم و انت ارحم الراحمین

ذخلق وحق درود بی حصر و حد باحمد و به آل او اجمعین  
بیک هزار و سیصد و شانزده  
نوشتم این قصیده دلنشین

## صفی ولیشاه

بشناختمت در همه جا ای بت عیار بی اینهمه پیرایه و بی اینهمه آثار  
بوشی رخ اگر چند بصد برده اسرار و ربفکنی از طلعت خود پرده بیکبار  
هیچم نبود فرق به پنهان و پدیدار  
در ظلمت آنگونه شناسم که در انوار

در میکده رفتم خم و خمیغانه تو بودی در حلقه مستان می و پیمانان تو بودی  
در کعبه شدم با همه در خانه تو بودی دیدیم بهر انجمن افسانه تو بودی  
بر روی خود آشفته و دیوانه تو بودی  
در کعبه شدی سبزه و در میکده ز نار

من رخ جو بودی تمنای تو بودم در جلوه تو محو تماشای تو بودم  
افتاده به پیش قد رعنائی تو بودم چون سایه بهمراهی بالای تو بودم  
در عین سکون جنبش دریای تو بودم  
آورد مرا عشق تراز خانه بازار

زان پیش که آواره بصحرای تو کردم از منظر پنهان تو پیدای تو کردم  
در فرق زجمع تو و پیدای تو کردم در انجمنت ستم و رسوای تو کردم  
در مجلس مسنان تو صهبای تو کردم  
سر مست در آیم بدر از خانه خمار

در کوی تو حالی که مرا بود نکو بود من از بی زربوش بود من همه او بود  
روسوی توام بود نه رو بود نه سو بود این آب که در گوزه و جام است بجو بود  
دل در شکن طره آن سلسله مو بود  
ایست که اکنون بود از سلسله ناچار

روزیکه بودی اثر از عالم و افلاک بودت سر عشاق بسی بسته بفتراک  
میداد مرا عشق تو تعلیم بلولاک چون بود پنهان گنج غم عشق تو در خاک  
گر خاک شدم نیستم از خاک کشدن باک  
از خاک شوم باعث افلاک دگر بار

گشتی منجلی چو در آئینه اعیان اشیا همه گردید در آن جلوه نمایان  
اشیا نبود غیر شئونات فراوان کز حسن تو بنموده در آئینه امکان  
جز مویبود زلف و خط و ابرو و مژگان  
جز آب نباشد شط و جوی ویم و زخار

چون لب بشکر خنده گشودی و تکلم افتاد دگر عقل بوسواس تجسم  
کورا ز دهان دور بود راه توهم آمد ز کجا این همه گفتار و تبسم  
ذاتی که خرد گشت وهم اندیشه در او کم  
بنمود چسان روی در آئینه با آئینار  
در راه نبی کرد فدا جان گرامی در بستر او خفت بنوان غلامی  
بنمود ره و رسم و حقیقت بتمامی کاین گونه رهد نفس ز خود خواهی و خامی  
ممتاز شود هادی صفوت ز حرامی  
هر بیهوده گردی نشود قافله سالار

حکمش که سبق یافت ز تأثیر ز تقدیر حکمت هم از وی که بود دور ز تعمیر  
بازور کف قنبر او پنجه نهد شیر در پیش تک دلدل او چرخ زمین گیر  
بر چنگ بدانگونه مصمم که به نخچیر  
بر مرگ بدانگونه مهیا که بایشار

هرگز نشنیدیم ز مردان قبایل بت مرد که با او ز رهی بود مقابل  
در رزم چنان شاد که در بزم امائل میدان قتالش بهمانسان که محافل  
بی فرق نبردش زدگر گونه مشاغل  
لایشغله شأن صفت اوست بکردار

روزی که بد از بهر غزا مهر که اندوز فیروز تر آنروز بر او بود ز نوروز  
شیران شکاریش که رزم کم از یوز افروختی از شعله شمشیر جهانسوز  
ناری که از سوختن خصم بد آموز  
برقی که از او خست دل دیوتیه کار

آنروز که میزد بصف مهر که اورنگ میرفت دل از دست هر بران قوی چنگ  
ناگشته رکابش ز بی حمله گرانسنگ میبود سر سنگدلان کوفته بر سنگ  
نموده هنوز او بسوی ناختن آهنک  
میگشت زهر سو علم کفر نگونسار

میبود ابر باره یکی فلزم آتش بر جوش و قوی هوش و جلو بندوسیه کش

میشد ز خروش ملك الموت مشوش تا روح کرا زود کند قبض بنا خوش  
هر گوشه ز خورز دامنه دشت منقش  
چونانکه در اردی ز شقایق رخ گلزار

زان پیش که در جنگ کند عزم سواری شیران جهانگیر و هژبران شکاری  
بودند بهر بیشه و بیغوله فراری یادر دهن مزار و دل مور حصار  
ناگشته مقابل متواتر متواری

بودند دلیران به پس دره و دیوار  
در مهر کسه تازی و تکابوی و تکارز میگرد بگرد آینه مهر مکرر  
وز ولولسه کوفتن و کندن و کیفر میبرد ز سر هوش هژبران تناور  
میآمد و میرفت پس از خشم مکرر  
سرور شد و صفدر شد و حیدر شد و کرار

تيفش همه چون باد خزان بود مجرب در ریختن برک رزان غیر مرتب  
هی ریخت سر مردوتن مرده زمر کب آورد گه از پشت و بی و مرفق و منکب  
وز کتف و کف و سینه و سر بود لبالب  
وز پیکر و بر روی هم افتاده بخروار

تا چشم همی دید ز اسپاه منسق و ز لشکر همدوش و سواران هم ابلق  
هی بود زمر کب تن بی رأس معلق هم روح ز اجساد بی یک نظم مطلق  
هم دشت ز مقتول بی کدست مطبق  
هم اسب ز اتقال بی کبار سبکبار

ز آشوب و هیاهوی و تکابوی و تپیل میبود چو سیماب زمینش بتزلزل  
گر مهر که میبود پراز رسته زابل کس هیچ نمیدید بجز را کب و دلدل  
میر ریخت چو باران بزمین کله و کا کل  
میرفت بغارت ز بلان جوشن و دستار

هر گاه که در مهر که میخواست هم آورد میگشت ز آوازه اورنک یلان زرد  
خون در تن هر یک شدی از هیبت او سرد جبریل که بود از همه در منقبتش فرد  
میگفت بگیتی است همین نیخ و همین مرد  
هم بلکه در این دار جزا و نبود دیار

حرفی است که میبرد گرو تیغوی از برق کی میگردد برق هم از غرب و هم از شرق  
در حال شکافد بیکی بارقه صد فرق صد ملک شود هر دم از او دریم خون غرق  
از ابر نیام از بجهد بر اثر حرق  
بادشت کند کوه و کمر راهمه هموار

گرمشت زدی بر سرو کتفی بی ناهوس میشد بزمین تاه تن مرد چو فانوس  
گر خصم بدش زهره گیو و فر کاوس از هستی خود بود در آن هایلله مایوس  
با جلوه تراورا پی تیراز بر طاوس  
خوش رنگ تراور آدم تیغ از لب دلدار

میتاخت چو در معر که بیوحشت و برهیز امواج بلاخاستی از بهر خطر خیز  
گردان قوی چنک زمیدان غم انگیز بودند بیک لحظه پراکنده و ناچیز  
غربال فنا بود که میگشت اجل بیز  
یا ابر قضا بود که میبود بلا بار

بس مرکب بیصاحب صحرائی خسته بودند دوان هر طرف افسار گسته  
وان قوم بهمانند افواج شکسته هر سوی روان سوی عدم دسته بدسته  
در هر قدمی گشته و افتاده و بسته  
بسیارتر از موج یهوریش کهسار

بهر رزم بیک عزم چو میگشت مهیا با آنکه عدو بود بانبوه صف آرا  
اورا روش این بود که میرفت به تنها زیرا که بیگتائی خود بود هوبدا  
بار همه کس بود و بذات همه یکتا  
وز وحدت خود نیز در آیات نمودار

این بود جهادش که بظاهر بود اصغر هم نیز جهاد است و را اعظم و اکبر  
وان کشتن نفس است که فرمود پیغمبر بر نفس بدانگونه مسلط که بکافر  
هم نفس بدان مرتبه مفلوب و مسخر  
در پنجه قهرش که بدی قلعه کفار

دست دو عدو بست که شد در دو جهان شاه حق خواند در این هر دو جهادش اسدالله  
نگذاشت در آن هر دو غزا بهر عدو راه سد کرد تغوی که از آن خصم بد آگاه  
شدراه روان راهمگی کار بدلخواه  
بنمود چنان راه کز او بود سزاوار

اقطاب بر اینند که آن جلوه مشهور کاول منجلی شد از آن طلعت مستور  
پیدا است که بوده است همان روی و همان نور بودند خلائق ز شناسائی او گسور  
ز آن جلوه که فرمود در آئینه منصور  
آواز انا الحق به هنوز آید از دار

ای آنکه توئی شاه در ادوار ولایت هر دور بخلق از تو رسد فیض هدایت

در فقر ولای تو صفی را بود آیت دارد ز تو در هر نفس امید عنایت  
 بروی ز تو زیبنده بود صفو جنایت  
 کاورا بهر آن لغزش و عیبی بود اقرار  
 بودم چو گیاهی بگلستان تو معیوب گشتم به ثنای تو گلی تازه و مرغوب  
 نگذاشت مرا دست تولای تو مغلوب مغلوب نگشت آنکه شد از حق بتو منسوب  
 اکنون تو منسوبم اگر ز شتم اگر خوب  
 وز گلشن محبوبم اگر وردم اگر خار  
 بنوشت گر انگشت تو بر لوح جبینم کاینست يك از خاک نشینان زمینم  
 با آنچه عیبی که بخود بود یقینم پوشیدی و کردی ز چنان حال چنینم  
 نبود عیبی زانکه تو آنی و من اینم  
 تو آنچه دارائی و من اینهمه نادار

### صفی علیشاد

بما عید مولود شاهی مبارک  
 علی ولی پیشوای خلائق  
 رساننده عارفان بر مقاصد  
 نه با او کس اندر کلامی مشابه  
 قضا گاه عزمش بطوف از تواضع  
 نبودش یکی سرد اندر مقابل  
 برون از هر آنچه آید اندر تصور  
 هر آنکس که برداشت از مهر او دل  
 در ایجاد برهان کل خلائق  
 زمانند بودن بشینی و شخصی  
 بدفع بلیات مشکل گشائی  
 الا ایخداوند ذوالعفو ذوالعز  
 همه عاجز از درک ذات و صفات  
 توئی مقصد از کعبه بر خاکساران  
 خرابات عشقت صفی راست منزل

که بر ممکنات است مولا و مالک  
 دلیل رسل رهنمای ملائک  
 رهاننده رهروان از مهالک  
 نه با او کس اندر مقامی مشارک  
 زمین روز رزمش بخوف از بلارک  
 ندیدش کسی پشت اندر معارک  
 فزون از هر آنچه آید اندر مدارک  
 بجای باشد از گشت مردود و هالک  
 بارشاد میزان کل مسالک  
 وجودش مقدس نمودش کذالک  
 پناه اقالیم و غوث ممالک  
 که برتست از حق تعالی تبارک  
 چه اقطاب و اصل چه اعراف سالک  
 بیخس از قصوری شد اندر مناسک  
 بس است اینهمه مقام از بهشت و اراک

اگر وصف حالی است در من منافی  
 مدد کن که باشم از آن جمله تبارک

## میرزا هدایت وزیر دفتر

سنيان کاندر عداوت ذوفنند  
 زین سبب بو بکر رادارند دوست  
 هست این نص عناد آن دغل  
 ثانویت ضد شینی است ای عمو  
 با محمد هر که او ثانی بود  
 چون علی را نفس احمد خواند حق  
 قل تعالوا ندع ابنارا بخوان  
 گر تو خود بینی خود را کم کنی  
 باورت گردد که احمد با احد  
 این سه مصباح اندو مشکوة و زجاج  
 اجنبی را تا یکی داخل کنی  
 آشیانه جغد و بلبل خود جغد است  
 گر گهر خواهی بدریا روی کن  
 آنکه از سر تا قدم عیب آمده است  
 مرگ را بر خود میدان اسباب فخر  
 يك مثل گویم ترا من گوشدار  
 مرغ اندر روی تخم خود نشست  
 تا برون آرد از و طاووس تر

عنكبوت آسا بخود بر می تنند  
 ثانی اتین اذهمافی الغار اوست  
 که بیان فرمود حق عز وجل  
 ضد اگر نبود تو اورا يك بگو  
 موردش آنجا که میدانی بود  
 لاجرم برد است از عالم سبق  
 نفس احمد شاه مردانرا بدان  
 قطره هستی خود را یم کنی  
 چون علی با احمد است او متحد  
 می پذیر از من مکن جنك و لجاج  
 بی دلی را چند اهل دل کنی  
 گوهر ازها مون طلب کردن خطاست  
 ترك این تلبیس و گفتگوی کن  
 چون جلیل مجلس غیب آمده است  
 گرچه ازوی خائف آمد خلق دهر  
 بر خردمندان بسی آید بکار  
 عاقبت بینی که خود او را شکست  
 که گشاید او بهر سوبال و پر

مرغ حق پیوسته اندر روی تست  
 گر ترا شکست چون گردی درست

## همچنین مشاهده این باب میرزای گورگانی

گشتیم بجان بنده اولاد علی  
 چون سر ولایت علی ظاهر شد

هستیم همیشه شاد با یاد علی  
 کردیم همیشه ورد خود نادعلی

## صافی اصفهانی

بهار است صافی بینبا ایساغ  
 همی گلین از خار برداخت رخت

که بستند زیور عروسان باغ  
 کل از جمله آمد بشاخ درخت



هزار آمد از شاخ گل در خروش  
 بیا و بیار آن خوش آهنگ رود  
 نرقصد چرا سرو با دوستان  
 که شیر خدا آن پناه حجاز  
 بیا ساقی آن آتش آبگون  
 میان بست سوسن بتاراج هوش  
 که روز نشاط است و گاه سرود  
 نخواند چرا مرغ در بوستان  
 به پیوند احمد شود سرفراز  
 که در شیشه آبست و در سینه خون  
 بده تا کشم تیغ رزم از غلاف  
 در آیم بمیدان بزم مصاف

## صافی اصفهانی

ز شاخ سرو سحر قمری آن ندا در داد  
 به بند لب که بجائی امیرسد فریساد  
 خراب بخت بتعمیر کس نشد معمور  
 اسیر چرخ بتدبیر کس نشد آزاد  
 کدام آب که از جور او ریخت بخت  
 کدام خاک که از ظلم او رفت بیاد  
 که بود ازین همه آبندهگان کزین منزل  
 نرفت و آنچه بر او بسته بود دل نهاد  
 عروس ملک عجوزیست دیر سال و کهن  
 بجای مانده درین حجله از بسی داماد  
 عبت بجلوه این باغ دل منه گفتم  
 که روی لاله و گل عقده زدل نکشاد  
 چه گر چه لاله چه باغ ای عزیز دامی چند  
 نهاده است بر آه تو چرخ دیو نهاد  
 سخن درست بگویم اگر نمی رنجی  
 تو خود نهال فسادی نه سنبل و شمشاد  
 نشسته نفس بر اورنگ حکمرانی و تو  
 برش ستاده چو در پیش پادشاه جلاد  
 بهر چه دیو طبیعت ترا کنند مأمور  
 اگر بر آتش تیز است میروی چون باد  
 معین است که دیگر نجات حاصل نیست  
 بسرای آنکه بیند کمند نفس افتاد

مگر کسی که ازین بند رستگاری یافت

بدست عقده گشای خلاصه ایجاب  
علی عالی اعلا که در جمیع صفات  
جهان پیر ازو برتری ندارد یاد

## لطیف الہ نیشاپوری

حجاب رہ آمد جهان و مدارش  
بیاد دی و تاب تیرش نیرزد  
تہ باراحت وصل اورنج ہجرش  
رخ دل زممشوق دنیا بگردان  
کہ هست و بود روز و شب کشته کشته  
چو بینی یکی کندہ پیری جوان طبع  
ہمہ غنج و رنجست فن و فریبش  
کہ دل بردن و بیوفائیت خویش  
نماند ز داستان این زال ایمن  
کنار از میان تو آنروز گیرد  
کسی را کہ او معتبر کرد روزی  
چو ہجوبدت رنج راحت مجویش  
بدنیای دون مرد بیدین کند فخر  
بکار خداوند مشکل تواند  
صد اقداح نوشین نوشش نیرزد  
مر اوراست تمکین و نشریف و عزت  
خنک آنکہ شادان و غمگین ندارد  
پرهیزد او از متاہی کہ نبود

قبول خرد گر ہدی رہ نہ کردی

شہ اولیاء صاحب ذوالفقارش

احمد شہنا

«معاصر»

زمین زمقدم مسعود بو تراب امروز کند تفاخر بر مہماہ و آفتاب امروز

قدم نهاد بدنیاز صلب بو طالب  
 در آن سرای که مریم ره ورود نیافت  
 کتاب ناطق یزدان که یافت شأن نزول  
 حریم کعبه چو شد مولد علی گردید  
 شه سریر امامت علی ولی خدا  
 جمال باقی حق مظهر کمال خدا  
 شد از تجلی نور جمال او روشن  
 ز پر تو رخ ایزد نماش یکسو شد  
 تجلیات جمال منورش بر دوخت  
 مو حدین جهان را رسید رحمت حق  
 اساس دین خدا را رسیدر کنر کین  
 شرار کفر و ضلالت فسرده گشت و خموش  
 زهی شرافت ، این روز پر سعادت را  
 بشادمانی این عید سابقا بر خیز  
 که تا به منقبت شاه دین امام مبین  
 ز پیشگاه خدا بر علی و آل علی  
 میاد دست توصل ز دامنش کوتاه  
 ز نوک خامه گهر ریخت احمد شهنای  
 شها بدیده احسان گدای خود بنگر  
 رهان ز قید اسارت توشیعیانت را  
 عدوی تو بدو عالم سیاه روی و خجل

نبی خاتم را نایب مناب امروز  
 خدا به فاطمه اش برگشود باب امروز  
 بکعبه همچو کتاب اله این کتاب امروز  
 فزون شرافت این باب مستطاب امروز  
 نمود چهر خدائی به شیخ و شهاب امروز  
 فکند از رخ دلجوی خود نقاب امروز  
 فضای عالم امکان چو آفتاب امروز  
 ز پیش دیده خلق جهان حجاب امروز  
 دو چشم کافر بد کیش چون شهاب امروز  
 به مشر کین جهان آیه عذاب امروز  
 بنای کفر شد از بیخ و بن خراب امروز  
 رسید مشعل توحید را حباب امروز  
 که بر وجود علی یافت انتساب امروز  
 بیار از خم وحدت مرا شراب امروز  
 زبان گشایم با شور و التهاب امروز  
 درود بیحد و بی مروی حساب امروز  
 که خلق را نبود غیر او مآب امروز  
 بد کر منقبت و مدح بو تراب امروز  
 نظر ز لطف و عنایت از او متاب امروز  
 که نیست غیر تو کس مالک الرقاب امروز  
 محب تو به ولای تو کامیاب امروز

## هر نفسی نبری تو پیمر گانی

«معاصر»

دوش رفت اندیشه ام در کار چرخ چنبری  
 از چه با این مهر و رزد وز چه کین با دیگری  
 گاه مینالد از او فردوسی نوشین روان  
 گاه بعد از سالها در کارش آید داوری  
 آری آری چرخ کجرو را نباشد راه راست  
 نی از این خوشدل نه از آتش بیاید غمخوری

گاه آنرا افکنند از عرش بر خاک سیاه  
 گاه این را میدهد جاه و جلال و سروری  
 هاتفی از غیب ناگه بانك زد بر گوش من  
 کی زدانش بیخبر در فکر موهوم اندری  
 بیست امشب را مجال فکرت اندوه و غم  
 بایدت امشب بساط عیش با رامشگری  
 ساکنین نه فلک امشب بوجدند و نشاط  
 فوج و فوج وصف بصف باغمزه های دلبری  
 امشب است آنشب که از الطاف خلاق جلیل  
 شد ظهور طلعت رخشان مهر خـمـاوری  
 یعنی امشب حق بچشم خلق آمد آشکار  
 از میان کعبه شد ظاهر جمال حیدری  
 آنکه باب علم و دانش گشت از وی افتتاح  
 ورنه کی بودی نشان از دانش و دانشوری  
 شاه مردان است و ماه آسمان معرفت  
 ز اولین و آخرین بر بوده گوی مپتری  
 من کجا و وصف او هیبت از این آرزو  
 آنکه وصفش را نمی گنجد کتاب و دفتر  
 صد چنان سبحان و حسانش در اینره مانده اند  
 معترف بر عجز خودش اوحدی و انوری  
 شمه از وصف او باشد بقرآن مجید  
 انما وهل اتی گـرداری از دانش بری



یا امیر المؤمنین ای سرور مالک رقاب  
 ایکه مدون خداوند قدیر اکبر  
 ایکه بنهادی چه با بردوش خیر المرسلین  
 غبطه آمد عرش را تا با تو آرد همسری  
 ای شهنشاه معظم زوج زهرای بتول  
 هم پسر عم نبی باب شبیر و شبری

گرو جودت می نبودی ز انبیاء و اولیاء

بهر زهرا قابل و لایق نبودی شوهری

ایکه در روز و غا از هیبت و وز سماوت

زهرا بدرید از دل صد مثل عمر و عتبری

فاتح بدر و حنین و ضیفم دشمن شکسار

کمترین وصف تو باشد همچو فتح خیبری

ایکه شد روح الامین مداح زور و پنجه ات

بلکه صد جبریل دارد در رکابت چاکری

در غدیر خم امارت شد بنس مصطفی (ص)

بر تو تفویض و همانا منع شد بر دیگری

بلکه این امر از خدا بر مصطفی ابرام شد

کت بیاید امر ما بر خلق تبلیغ آوری

آرزوی آستان در دل «راوی» بود

فخر دارم گر بگویندم غلام قنبری

شوکت شاهان کجا میآیدم اندر نظر

بر غلام شاه مردانم بود گر چاکری

## صنییر اصفهانی

«معاصر»

مقصود ز آفرینش کون و مکان علی است

کون و مکان چو جسم و بر آن جسم جان علی است

فرمانبر خدای احد آنکه میدهد

فرمان بهفت اختر و نه آسمان علی است

بنگر کمال فضل که در هر کمال و فضل

هر کس مقدم است مقدم بر آن علی است

یار و معین آدم و نوح آنکه آدمش

چون نوح ملتجی شده بر آستان علی است

تنها همین نه قاسم ارزاق مرتضی است

کانه در جزا قسیم جحیم و جنان علی است

شاهی که روشن است علو مقام او  
 چون آفتاب بر همه خلق جهان علی است  
 استاد جبرئیل کسه بر آستان وی  
 از شوق جبرئیل بود یاسبان علی است  
 آنشاه انس و جان که زخلاق انس و جان  
 واجب ولای او شده بر انس و جان علی است  
 دانای هر لسان که بوصف جلال او  
 الکن بود ز خلق دو عالم لسان علی است  
 آن حی لایموت که در یکدم از دمی  
 بگذرد بصد چو عیسی مریم روان علی است  
 ای آنکه در دو کون ترا باید ایمنی  
 سوی علی شتاب که حصن امان علی است  
 آن نیک و بد شناس که باشد ولای او  
 از بهر نیک و بد معك امتحان علی است  
 آنکس که مصطفی شب معراج هر طرف  
 بنمود رو بدید جمالش عیان علی است  
 این نکته فاش بشنو و در فاش و درنپهان  
 غیر از علی مجوی که فاش و نپهان علی است  
 آن بندگان خاص که نقل مکان کنند  
 بینند خود که پادشه لا مکان علی است  
 در عرش و فرش و خلوت و جلوت بمصطفی  
 یاروانیس و هم سخن و هم زبان علی است  
 عرش آستان شهبی که بی بوسه درش  
 چرخ بلند را شده قامت کمان علی است  
 گر خضر ره بگمشدگان میدهد نشان  
 بی شك بخضر آنکه دهد ره نشان علی است  
 آن سروری که بر نبی اندر غدیر خم  
 نازل شدیش آیت بلغ بشان علی است  
 فرمود مصطفی که در امت ز بعد من  
 مولسی بغصاص و عام و به پیرو جوان علی است  
 ای ناتوان توان ز علی ولسی طلب

کز راه لطف باور هر ناتوان علی است  
 گوینده سلونی و قائل بلو کشف  
 عالم بهر ضمیر شه غیب دان علی است  
 آنصاحب جلال که وصف جلال او  
 ناید بمرک و فهم و خیال و گمان علی است  
 شاهی که بر «صغیر» عطا کرده از کرم  
 در مدح خویش قوه نطق و بیان علی است

## صغیر اصفهانی

بخلق عالی ای اهل عشق ناز کنید  
 رسید بسار زره ساز عیش ساز کنید  
 بطلاق ابروی معرایش نماز کنید  
 « معاشران گره از زلف یار باز کنید  
 شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید »  
 در این مقام که یاران مهربان جمعند  
 همه بعشق علی شاه انس و جان جمعند  
 جدائی افتد شان گرز تن بجان جمعند  
 « حضور خلوت انس است و دوستان جمعند  
 وان یکاد بخوانید و در فراز کنید »  
 قدح کشان که بعشرت مقیم این کویند  
 اسیر طره آن بسار عنبرین مویند  
 درون پرده برآز و نیاز بسا اویند  
 « رباب و چنگ بیانگ بلند میگویند  
 که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید »  
 غلام دولت آنم که اوست بنده بعشق  
 دل از مصاحبت غیر دوست کنده بعشق  
 چو شمع سوزد و در گریه است و خنده بعشق  
 « هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده بعشق  
 بر او چو مرده بفتوای من نماز کنید »

خبر شوید که در عشق کار دشوار است  
 عتاب و ناز و تکبر همیشه از یار است  
 نیاز و عجز و تضرع ز عاشق زار است  
 میان عاشق و معشوق فرق بسیار است  
 چو یار ناز نماید شما نیاز کنید «  
 همای اوج سعادت بهر هوا نبرد  
 فریب کس نخورد شید هر دعا نبرد  
 غم نهفته بجز بر در خدا نبرد  
 بجان دوست که غم پرده شما نبرد  
 گر اعتماد بالطف کار ساز کنید «  
 بزرگ مایه ایمان ثبات و تمکین است  
 مکن مصاحبت آن را که اهل تلوین است  
 که آن مغرب اخلاق ورهزن دین است  
 «نخست موعظه پیر میفروش این است  
 که از مصاحب ناجنس احتراز کنید «  
 مگر خبر شده زین جشن جانفرا حافظ  
 که نظم خویش فرستاده بسا صبا حافظ  
 «صغیر» یافت که دارد چه مدعا حافظ  
 «اگر طلب کند انعامی از شما حافظ  
 حوالش بلب یار دلنواز کنید «

## صغیر اصفهانی

روی حق روی حق نمای علیست	روی حق روی حق نمای علیست
بولای علی قسم ایمان	بولای علی قسم ایمان
شب معراج شد لقاء الله	شب معراج شد لقاء الله
مصطفی هر سخن شنید از حق	مصطفی هر سخن شنید از حق
دستی آمد ز پشت پرده برون	دستی آمد ز پشت پرده برون
حمل بار ولایت علوی	حمل بار ولایت علوی
مصطفی را سزد که در کعبه	مصطفی را سزد که در کعبه
این دو را جز یکی مدان و منخوان	این دو را جز یکی مدان و منخوان



در رضای خدا علیست  
 باشد از عشق و آن هوای علیست  
 در حقیقت بمدعای علیست  
 متواضع بشر برای علیست  
 ذکر گرو بیان ثنای علیست  
 هر که جانش نه آشنای علیست  
 کاین معلق بنا بنای علیست  
 نور خورشید از ضیای علیست  
 سایبان بر سر از لوای علیست  
 گرنه شرمندۀ سخای علیست  
 از چه بر کف نه گر گدای علیست  
 بنده بر در سرای علیست  
 که مصفا گل از صفای علیست  
 کاین مقام شریف جای علیست

در رضای علی رضای خدا ست  
 حرکت در تمام موج-ودات  
 یعنی این جنبشی که در اشیاست  
 نه همین در کنشت و دیرو حرم  
 بلکه پیوسته در قیام و قعود  
 با خداوند خویش بیگانه است  
 آسمان بیستون از آن بریاست  
 مه ز خورشید کسب نور کند  
 انبیا را در آفتاب جزا  
 کان لعل از چه خون بدل دارد  
 بحر بگرفته کاسه گرداب  
 جبرئیل آن امین وحی خدا  
 بلبل از آن بگل فریفته شد  
 در دل را بروی غیر به بند

گرزید صد هزار سال «صغیر»  
 روز و شب منقبت سرای علیست

## صغیر اصفهانی

ر ریا و کبر بگذر جلوات کبریا بین  
 بمقام سعی دل راهمه روضه الصفا بین  
 بخدم غدیر امروز تجلی خدا بین  
 بملا لقای حق را بملقای مرتضی بین  
 که جدای جلوه گر شد بلباس مرتضائی  
 اگرش جدای خوانم بیفین رضا نباشد  
 و اگرش جدای دانم بخدا روا نباشد  
 اگر او خدا نباشد ز خدا جدا نباشد  
 بود این عقیده من که گر او خدا نباشد  
 بخدا قسم که داده است خدا باو خدائی  
 اگر ت جدای بخشد دل پاک و جان طاهر  
 ببری بدین سخن پی که چه اول و چه آخر

بررسی بدین معما که به باطن و بظاهر  
 چو ز چشم و جان بینی بحقیقت مظاهر  
 علیست و بس که بر خود شده گرم خود نمائی  
 مدد از علی طلب کن که بهر بلا و هر غم  
 متوسل جنابش دل آدم است و خاتم  
 چه سمائی مسبح چه زمینی مکرم  
 بخدای هر دو گیتی ز کسی بهر دو عالم  
 بجز از علی نیاید هنر گره گشائی  
 با ما کن و نواحی بسا کن و مراحل  
 بقبایل و عشایر بط-وایف سلاسل  
 همه فیض اوست جاری همه اطف اوست شامل  
 فلک خمیده بالا نه اگر از اوست سائل  
 بگرفته است بر کف ز چه کاسه گدائی  
 بود او مؤلف و بس بکتاب های دیرین  
 بود او مربی و بس بمر بیان آئین  
 رشحات علم دانی به بشر شد از که تلقین  
 بخدا قسم علی بود که ابتدای تکوین  
 به ابوالبشر پیاموخت کتاب ابتدائی  
 اگر ت بهشت باید ره آن دهم نشانت  
 بطریقه علی رو که رساند این بآنت  
 چو ولای او نداری بسفر بود مکانت  
 ز نسیم خلد بسوئی نبرد مشام جانت  
 همه عمر اگر پیوئی ره زهد و پارسائی  
 بی سعد و نحس صالح چه منجمت سر آید  
 شنوی چه نام حیدر نعمت ارزول زداید  
 بدو عالمت یقین حق در میمنت گشاید  
 و گرت که دورت افزود برنج و غم فزاید  
 بود این معك ترا بس پی بخت آزمائی  
 علی ای ولی مطلق علی ای امام رهبر  
 دگران و مال و منصب دگران و تخت و افسر

من و خاک آستانت که بر آن نهاده‌ام سر  
 بره غمت که رسته است بجای خارنشر  
 بتمام ملك عالم ندهم برهنه پشائی  
 علی ای که جز عشق تو نبوده های و هویم  
 علی ای که جز بذکر تو نبوده گفتگویم  
 می عشق تست تنها بصراحی و سبویم  
 پی آبی زندگانی ره ظلمت از چه پویم  
 که رسیده‌ام بخاک در تو بروشنائی  
 علی ای که ذات پاکت زده کوس بی‌مثالی  
 ملکوت را تو مالک جبروت را تو والی  
 بتوزید و بس اینهم که خدات خوانده عالی  
 سر هر کسی نیرزد بکلاه ذوالجلالی  
 آن هر کسی نزیید بردای کبرپائی  
 علی ای که هست دلها همگی در آرزویت  
 بدو مطلبست اینک نظر «صغیر» سویت  
 یکی اینکه خواهی او را ز ره کرم بکویت  
 دگر اینکه بر در حق طلبد ز آبرویت  
 که دهی و را بکلی توز غیر خود رهائی

## خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی

ابدل غلام شاه جهان باش و شاه باش (۱)  
 پیوسته در حمایت لطف اله باش  
 از خارجی هزار بیک جو نمیخرند  
 گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش  
 چون احمد شفیع بود روز رستخیز  
 گو این تن بلاکش من پر گناه باش  
 آنرا که دوستی علی نیست، کافر است  
 گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

۱- این اشعار از غزلیات مشکوک حافظ است. مؤلف

امروز زندهام بولای تو یا علی  
 فردا بروح پاك امامان گواه باش  
 قبر امام هشتم و سلطان دین رضا  
 از جان بیوس و بر در آن بارگاه باش  
 دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ  
 باری بیای گلبن ایشان گیاه باش  
 مرد خدا شناس که تقوی طلب کند  
 خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

«حافظ» طریق بندگی شاه پیشه کن  
 وانگاه در طریق چو مردان راه باش

## حضرت محمد بن جلال الدین علی ابو الفضل عنقا

«معاصر»

برده برچیند اگر از روی گردون پرده دار  
 ای بسا اسرار بیرون افتد از این استتار  
 چون نی از هر پرده اش سازی بقانونی دگر  
 چون می از هر مستیش دردیت بر سر از خمار  
 زان میان این گنبد بر نخوت نیلوفری  
 خیر و شر این بشر را گشته يك جا عهده دار  
 خیر گفتم بایدم بخشید زین سهو القلم  
 زانکه کمتر خیر بیند آدمی از روزگار  
 دانه ها افکنده رنگارنگ و خود اندر کمین  
 دامها گسترده تو در تو و خود اندر کنار  
 گشته ناپیدا در این پیدا هزاران سلم و تور  
 هشته افسرها ز سرها برده سرها پای دار  
 از کمان سخت او خم گشته پشت نهمن  
 وز خدنگ شست او خون دیده اسفندیار  
 دور گردون تا بدین نقش است سهم آدمی  
 اندر این دور است جام خون و چشم اشگبار

من و خاک آستانت که بر آن نهاده‌ام سر  
 بره غمت که رسته است بجای خارنشر  
 بتمام ملك عالم ندهم برهنه پدائی  
 علی ای که جز بمشق تو نبوده های و هویم  
 علی ای که جز بذکر تو نبوده گفتگویم  
 می عشق تست تنها بصراحی و سبویم  
 یسی آب زندگانی ره ظلمت از چه بویم  
 که رسیده‌ام بخاک در تو بروشنائی  
 علی ای که ذات پاکت زده کوس بیمثالی  
 ملکوت را تو مالک جبروت را تو والی  
 بتوزیندویس اینهم که خدات خوانده عالی  
 سر هر کسی نیرزد بکلاه ذوالجلالی  
 تن هر کسی نزیید بردای کبرپائی  
 علی ای که هست دلها همگی در آرزویت  
 بدو مطلبست اینک نظر «صغیر» سویت  
 یکی اینکه خواهی او را ز ره کرم بگویت  
 دگر اینکه بر در حق طلبد ز آبرویت  
 که دهی ورا بکلی نوز غیر خود رهائی

## خواجده شمس الدین محمد حافظ شیرازی

ایدل غلام شاه جهان باش و شاه باش (۱)  
 پیوسته در حمایت لطف اله باش  
 از خارجی هزار بیک جو نمبخرند  
 گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش  
 چون احمد شفیع بود روز رستخیز  
 گو این تن بلاکش من پر گناه باش  
 آنرا که دوستی علی نیست، کافر است  
 گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

۱- این اشعار از غزلیات مشکوک حافظ است. مؤلف

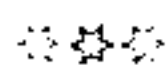
امروز زنده‌ام بولای تو یا علی  
 فردا بروح باك امامان گواه باش  
 قبر امام هشتم و سلطان دین رضا  
 از جان بیوس و بر در آن بارگاه باش  
 دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ  
 باری بیای گلبن ایشان گیاه باش  
 مرد خدا شناس که تقوی طلب کند  
 خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش  
 «حافظ» طریق بندگی شاه پیشه کن  
 وانگاه در طریق چو مردان راه باش

## حضرت محمد بن جلال الدین علی ابوالفضل و نفا

«معاصر»

برده برچیند اگر از روی گردون برده دار  
 ای بسا اسرار بیرون افتد از این استتار  
 چون نی از هر پرده‌اش سازی بقانونی دگر  
 چون می از هر مستیش دردیست بر سر از خمار  
 زان میان این گنبد بر نخوت نیلوفری  
 خبروشر این بشر را گشته يك جا عهده دار  
 خیر گفتم بایدم بخشید زین سهو القلم  
 زانکه کمتر خیر بیند آدمی از روزگار  
 دانه‌ها افکنده رنگارنگ و خود اندر کمین  
 دامها گسترده تو در تو و خود اندر کنار  
 گشته ناپیدا در این پیدا هزاران سلم و تور  
 هشته افسرها ز سرها برده سرها پای دار  
 از کمان سخت او خم گشته پشت تهمتن  
 و ز خدنگ شست او خون دیده اسفندیار  
 دور گردون تا بدین نقش است سهم آدمی  
 اندر این دور است جام خون و چشم اشکبار

غافل از نیروی اوئی گو نشسته در کمین  
 فارغ از نیرنگ اوئی کاو ستاده در یسار  
 چیست دنیا همچو مرداری برداب اندرون  
 کیست دنیا دار مردابی چنین مردار خوار  
 ای نشانده خار بن در راه معنی بیدرنک  
 وی نشسته غافل از فردا و گاه احتضار  
 چون سگمان تا چند بر این جیفه مینازی ز حرص  
 مرترا ز اولاد آدم بودن خویش است عار  
 گاه با بند جلالی گاه دل بند جمال  
 گاه زموی ساده رویان صبح و شامی بیقرار  
 گاه بمالت میل و گاه در چاه جاهی سرنگون  
 گاه در ذکر ضیاعی گاه در فکر عقار  
 تا یکی از بهر نوشی میزانی بر خلق نیش  
 تا کی از دست و زبانت میگذرد در قلب خار  
 آنکه آخر منزلش گور است و یارش مار و مور  
 چون بریزد آبروی اندر هوای مستعار



یا کبازان سخت پنهانند از نا محرمان  
 وام از آنها کن نظر بر روی آنان کن نظار  
 گر نیایی مرد چون من در پس زانوشین  
 دم بدل میدم که تا پیدا شود راه گذار  
 همتی از باطن پاکان و جان سالکان  
 با صف و صدق جو با التجا و اضطرار  
 عقل جز وی تو گردد مرتبط با عقل کل  
 قشره را با مهربانی بحر گیرد در کنار  
 بحر بی پایان حق چون شد شفیع قشره منی  
 این نهنگان طبیعت می کنند از او و رار  
 این همه گفتیم لیکن بی تولای علی  
 دست کوتاهست و خرما برفراز شاخسار  
 گفتنیها هست اینجا بی نیاز از حرف و صوت  
 با تو روح القدس گوید تا دلت گیرد قرار

احمد خاتم که بر او خستم شد شاهنشاهی  
نسخه اصل کمالست و جلال است و وقار  
یافت از حقیق سروری او از ثریا تاثری  
ز آنکه تنها بفقر خویش بودش افتخار  
فقر آینه غنای حق بود نی مفلسی  
این غنا را فردا علی از علی شد آشکار  
شاهد از لامکان پیمای معراج وجود  
مرئی بی قرین را او قرین و همجوار  
آن کلام الله ناطق حاکم رد و قبول  
وان ولی الله بر حق والسی ذوالاقتدار  
مقصد اهل حقیقت مرجع اهل یقین  
والی ملک ولایت تاج بخش و تاجدار  
مظهر کل عجائب مظهر اسرار غیب  
خواستاران حقیقت حضراتش را دوستدار  
رهنمای غیب و معنی صراط مستقیم  
راستان بر آستانش خاکسار و خواستار  
باب شهر علم و نفس علم و برتر از عقول  
دست و روی و چشم حق جزا و اگرداری بیار  
من کجا ومدح او مداح حق، حق است و زان  
در حق او کرد نازل هیل اتی پروردگار  
پشه ام اما ز مدحش قاف تا قاف جهان  
نی عجب گر زیر پر گیرم چو عنقا در مطار  
هر که بشناسد شهنشه را بنور ذاتیش  
در ظهور حق ندارد جز عنی را انتظار  
بر زبان چون نام پاکش رفت وحی آمد بدل  
لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار  
پایدت از نام او نقشی بدل آید ز غیب  
دیگرانرا نقش بر آبست بی آن شهریار  
سینه عاشق چو آئینه است و در آئین عشق  
نیست پیدا اندر آن آئینه غیر از روی یار



گفت پیغمبر علی مسوس فی ذات اله است

ناشناسی قائم بالذات و ذات کردگار  
ای علی عالی اعلی تو آگاهی زدل  
از کرم بپذیر عنقار ابعق هشت و چار

## شیخ بهائی

تا کی بتمنای وصال تو یگانه اشکم شود از هر مرزه چون سیل روانه  
خواهد بسر آید شب هجران تو یانه ای تیر غمت را دل عشاق نشانه  
جمعی بتو مشغول و تو غائب ز میانه

رفتم بدر صومعه عابد و زاهد دیدم همه را پیش رخت را کعبه و مساجد  
در میکرده رهبانم و در صومعه عابد که معتکف دیرم و گه ساکن مسجد  
یعنی که ترا میطلبیم خانه بخانه

روزی که برفتند حریفان پی هر کار زاهد سوی مسجد شدو من جانب خمار  
من یار طلب کردم و او جلوه گه یار حاجی بره کعبه و من طالب دیدار  
او خانه همی جوید و من صاحب خانه

هر در که ز من صاحب آن خانه توئی تو هر جا که روم پر تو کاشانه توئی تو  
در میکرده و دیر که جانانه توئی تو مقصود من از کعبه و میخانه توئی تو  
منظور توئی کعبه و بتخانه بهانه

بلبل ز چمن زان گل رخسار نشان دید دیوانه در آتش شده انوار عیان دید  
عارف صفت روی تو از پیر و جوان دید یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید  
دیوانه نیم من که روم خانه بخانه

عاقل بقوانین خرد راه تو بوید دیوانه برون از همه آئین تو جوید  
تا غنچه بشکفته این باغ که بوید هر کس بزبانی صفت حمد تو گوید  
بلبل بغزل خوانی و قمری به ترانه

بیچاره «بهائی» که دلش زار غم تست هر چند که عاصی است ز خیل خدم تست  
امیدوی از عاطفت دمیدم تست تقصیر خیالی با امید کرم تست  
یعنی که گه را به ازین نیست ، بهانه